انتشارات سوره مهر

پاییز آمد

خاطرات فخرالسادات موسوی
همسر سردار شهید احمد یوسفی

نویسنده: گلستان جعفریان
صفحه‌آرا: سیده مریم موسوی
طراح جلد: شکوفه بیاتی

چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه
چاپ هفدهم: ۱۴۰۳
شمارگان: ۱۲۵۰ نسخه
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۰۳-۵۰۰۴-۸

دورصدر تهران، خیابان حافظ، خیابان رشت، پلاک ۲۳، تلفن: ۶۱۹۴۲، دورنگار: ۶۶۴۶۹۹۵۱
دورصدر سمیه تهران، خیابان سمیه، نرسیده به خیابان حافظ، جنب حوزه هنری، پلاک ۲۴۵، تلفن: ۲-۸۸۹۴۹۷۹۱
دورصدر انقلاب تهران، خیابان انقلاب، میدان انقلاب، جنب سینما بهمن، پلاک ۱۰۲۳، تلفن: ۹-۶۶۴۷۶۵۶۸
دورصدر ساحل اصفهان، میدان انقلاب، سینما ساحل، کدپستی: ۸۱۳۳۶۱۴۵۱۱، تلفن: ۶- ۳۲۲۴۷۷۳۵-۰۳۱
دورصدر کوهسنگی مشهد، انتهای خیابان کوهسنگی، کوهسنگی ۲۹، مجتمع تجاری مهر کوهسنگی، طبقهٔ ششم، تلفن: ۳۸۴۹۹۱۵۶-۰۵۱ و ۳۸۴۹۷۱۵۸-۰۵۱
دورصدر شینا همدان، آرامگاه بوعلی سینا، پیاده‌راه بوعلی، جنب پردیس سینمایی مهر قدس، کدپستی: ۶۵۱۶۶۸۳۸۷۷، تلفن: ۳۲۵۲۵۶۱۳-۰۸۱ و ۳۲۵۲۹۵۰۱-۰۸۱

(پنج خط) ۶۶۴۶۰۹۹۳
۳۰۰۰۵۳۱۹
۱۷۸۱۱-۱۵۹۱۸
Sooremehr.ir
Mehrak.ir
@sooremehr_pub

نقل و چاپ نوشته‌ها منوط به اجازهٔ رسمی از ناشر است.

کتاب‌ها در زمین ریشه دارند

طبق تفاهم‌نامهٔ انتشارات سوره مهر و سازمان منابع طبیعی بخشی از عواید فروش این کتاب به کاشت درخت اختصاص دارد.

تقریظ رهبر معظم انقلاب

بسمه تعالی

عشقی آتشین، عزمی پولادین، و ایمانی راسخین چهره نگار زندگی این جوان است که با نقاشی زیبا در این کتاب به تصویر شده است. این شرح زندگانی روایت صادقانه است که شنیدن و خواندن آن امثال این حقیر را خجالت زده میکند و فاصله خیلی جدی شان با این مجاهدان واقعی را آشکار میسازد.

آذر ۱۴۰۱

مقدمه

عشق‌های افسانه‌ای این‌طور ساخته می‌شوند؛ در زمانهٔ بلا، در روزگار تنگی و حتی وقت قحط‌سالی می‌شود اندر دمشق، عشق‌هایی که می‌شود سال‌ها و سال‌ها بعد داستانش را تعریف کرد. عشق‌هایی که در دوری شکل گرفته‌اند نه در مجاورت. عشق‌هایی که روزها را برای وصل شمرده‌اند. در این فراموشی عشق، عاشق برای پایمردی، بیشتر به یار نیاز دارد، یار ناموجود، یاری که جز اطوارش و جای خالی‌اش چیزی نداریم و با این همه همان‌قدر عزیز است که بود. اما وقتی یار نیست، چطور می‌شود عشق را همچنان نگه داشت.

این روایت عاشقی است که در غیاب یار، عشق را مکرر می‌کند.

مصاحبه با خانم فخرالسادات موسوی، همسر سردار شهید احمد یوسفی در زمستان ۱۳۹۵ آغاز شد. خوب یادم هست زمین پربرف بود از قطار که پیاده شدم و بخاری غلیظ از زیر واگن‌های قطار بیرون می‌زد. هوا آفتابی بود و آسمان آبی همه‌چیز شاد و پاکیزه می‌نمود.

پاییز آمد، ماحصل سی ساعت مصاحبه و حداقل بیست سفر به زنجان در طول این چهار سال است. در تمام جلسات خانم موسوی

اشک می‌ریخت. هر جلسه فکر می‌کردم جلسه بعد اشک‌هایش تمام می‌شود، اما نشد!

بسیار سپاسگزارم و تشکر می‌کنم از زحمات سه نفر. آقای اکبر کیانفر پای این کار همت گذاشتند و سختی کشیدند. پسر شهید، علی آقای یوسفی، همراهی ایشان و دقت و وسواسشان در طول کار ستودنی بود و استاد بزرگوارم آقای مرتضی سرهنگی که با صبوری بی‌پایان و تشویق‌هایشان همتم را در کار مضاعف کردند.

گلستان جعفریان

پاییز ۱۳۹۹



فصل اول

این خانه را دوست داشتم. حیاط بزرگی داشت با چهار درخت توت کهنسال و حوضی با کاشی‌های آبی و پاشویه‌های کوتاه. مامان لعیا همیشه حوض را که چند ماهی قرمز در آن وول می‌خوردند، تمیز و پرآب نگه می‌داشت. یک طرف حوض تخت چوبی بزرگی بود و روی آن با قالیچه‌های لاجوردی گل‌دار تمیز اما نه زیاد نو، فرش شده بود. پشتی و پتو هم بود و سماور ذغالی و قلیان.

مامان لعیا گاهی قلیان می‌کشید، قلیان با تنباکوی خوانسار. وقتی ذغال را برای قلیان چاق می‌کرد، یک تکه از آن را داخل سماور ذغالی کوچک من می‌انداخت تا بتوانم با استکان نعلبکی‌های کوچکی که برایم خریده بود یک چای کودکانه بنوشم و با سماورم بازی کنم. توی تنگ بلور قلیان چند گل پلاستیکی رنگارنگ می‌انداخت و با هر پُکی که می‌زد، گل‌ها با صدای قل‌قل آب بالا و پایین می‌پریدند. روبه‌روی مامان لعیا و این بساط دراز می‌کشیدم و دست‌هایم را زیر چانه می‌زدم و محو تماشای گل‌های پلاستیکی توی تنگ و صدای قل‌قل آب می‌شدم. گاهی آن‌قدر در رؤیاهای کودکانه‌ام فرومی‌رفتم که

احساس می‌کردم خودم هم داخل تنگ هستم و با گل‌ها جست‌وخیز می‌کنم. مامان لعیا هیجان مرا که می‌دید، می‌خندید. لپ مرا می‌کشید و قربون صدقه‌ام می‌رفت. اما یک‌دفعه نسیمی می‌وزید و چند تا توت از درخت می‌خورد توی سر و صورتمان و همین مامان لعیا را عصبانی می‌کرد. من توت‌ها را از روی فرش برمی‌داشتم و تندتند می‌خوردم. آبدار و شیرین بودند. مامان لعیا توت‌ها را از دست من می‌گرفت و پرت می‌کرد توی باغچه و می‌گفت: «نخور کثیف است.» اما به نظر من اصلاً کثیف نبودند. بعد هم قلیان را می‌گذاشت کنار و می‌رفت سراغ جارو و خاک‌انداز. از یک دانه توت هم نمی‌گذشت. دورتادور تخت‌ها و حیاط را می‌گشت و هرچه توت افتاده بود، جارو می‌کرد. گاهی هم زیرلب می‌گفت: «کِی از دست این توت‌های چسبناک راحت می‌شویم.» روزی دو سه بار حیاط را می‌شست. دوست نداشت توت‌ها را لگد کنیم.

من که بساط خوش‌گذرانی‌ام به هم خورده بود، بلند می‌شدم و می‌دویدم توی کوچه. مامان لعیا می‌گفت: «کجا می‌روی فخری؟» می‌گفتم: «مغازهٔ علی‌آقا!»

مغازهٔ علی‌آقا دنیای ناشناخته و مرموز من بود. به دو می‌رفتم و روی چهارپایه جلو در می‌نشستم. صدای چکش‌های علی‌آقا روی بدنه فلزی چراغ والرها قطع می‌شد؛ سر بلند می‌کرد و می‌گفت: «فخری شیطونه آمد!» من هم می‌خندیم.

در و دیوار مغازه سیاه بود و از همه جایش وسیله‌ای آویزان بود. یک نقطه خالی نمی‌توانستی پیدا کنی. نگاه کردن به آن همه وسایل ریز و درشت، برایم جذاب و سرگرم‌کننده بود. علی‌آقا توی محل به علی چراغ‌ساز مشهور بود. کمی که می‌گذشت علی‌آقا می‌گفت: «چه

خبر بابا؟ توت‌ها آماده است بیایم ببرم؟» می‌گفتم: «بله، امروز من هم به خواهرهایم کمک کردم و سر چادر را گرفتم؛ مامان لعیا شاخه‌ها را تکان داد. همه توت‌ها را ریختیم توی تشت.»

علی‌آقا بلند می‌شد، دست مرا می‌گرفت و می‌آمدیم به خانه. پیرمرد مؤمنی بود. تشت توت را از کنار حیاط برمی‌داشت و می‌برد. به اندازه‌ای که خودش می‌خواست از توت‌ها برمی‌داشت؛ بعد توی تشت دو شاخه گل محمدی را که با هم از بوته حیاط چیده بودیم، می‌گذاشت بالای توت‌ها و یک فنجان هم کنار آنها. هرکس می‌آمد مغازه می‌گفت: «بفرمایید توت تازه؛ خیرات است.» مردم با فنجان، توت برمی‌داشتند و صلوات می‌فرستادند.

ما چهار خواهر و یک برادر بودیم. اولین بچه زهرا سادات، دومی اشرف سادات، سومی علاءالدین، چهارمی من یعنی فخرالسادات و پنجمی مریم سادات نام داشت که ما صدایش می‌زدیم آرزو.

پدرم ارتشی بود. ما مجبور بودیم مدام از شهری به شهر دیگر نقل‌مکان کنیم. مامان لعیا می‌گفت من شش‌ماهه بودم که به مشهد آمدیم و همین خانهٔ حیاط‌دار و بزرگ را اجاره کردیم.

بین پنج خواهر و برادرم من از همه لوس‌تر بودم. پدرم می‌گفت شبیه مادرش هستم و شاید همین باعث شده بود به من توجه بیشتری بکند. پدرم که خانه بود، روی زمین یا صندلی نمی‌نشستم؛ فقط روی زانوی او می‌نشستم و این عادت حتی تا هفده‌سالگی ادامه داشت. عاشق پدرم بودم. وقتی از سر کار به خانه می‌آمد، می‌دویدم دوزانو می‌نشستم جلوی پاهایش و بند پوتین‌هایش را باز می‌کردم. هر بار او با مهربانی به سرم دست می‌کشید و می‌گفت: «دست‌هات کثیف می‌شود بابا جان!»

شاید باورش سخت باشد، اما عاشق بوی پوتین‌های واکس‌زده بابا بودم. وقتی بابا پوتین‌های براقش را در می‌آورد، برمی‌داشتم و بو می‌کشیدم. مامان لعیا گوشهٔ روسری کوچکش را می‌گرفت جلو دماغ و دهانش و سر می‌چرخاند؛ ولی به من چیزی نمی‌گفت؛ چون می‌دانست فایده ندارد. بابا که لباس‌هایش را در می‌آورد و از چوب‌لباسی آویزان می‌کرد، نگاهش می‌کردم. درجه‌ها و گلدوزی‌های براق سر شانه و روی جیب‌ها برایم جذاب بودند. هر بار می‌پرسیدم: «بابا می‌شود من هم وقتی بزرگ شدم، افسر بشوم؟» بابا لبخند می‌زد و جوابم را نمی‌داد.

بزرگ‌تر که شدم، فهمیدم او شغل نظامی‌گری را دوست ندارد و دلش نمی‌خواهد دخترش نظامی شود یا حتی با نظامی ازدواج کند. هرچند خواهر بزرگم زهرا که بالاخره پرستار شد و به استخدام نیروزمینی درآمد، یک جورهایی شغلش نظامی بود.

پدر و مادرم با وجود اینکه اهل شهر کوچک زنجان بودند و تحصیلات عالیه نداشتند، انسان‌های آرام، مهربان و منعطفی بودند. اتفاقاتی که در دوران نوجوانی و جوانی آنها افتاده بود، کمی طرز فکرشان را متفاوت کرده بود.

پدرم در ارتش شاهنشاهی خدمت می‌کرد، اما نگاه مثبتی به خوانین و درباریان نداشت. او خان‌گزیده بود و در جوانی از خوانین زنجان و اشغالگران فرقه دمکرات آذربایجان زخم خورده بود. حجاب مادرم معمولی بود. وقتی می‌خواستیم برویم حرم، چادرهای رنگی که عاشقشان بودم سر می‌کرد و گاهی موهایش دیده می‌شد. هر دو نمازخوان بودند و ماه رمضان‌ها روزه می‌گرفتند. اما در خانهٔ ما جبری برای چادر پوشیدن و محجبه بودن دخترها نبود. فقط پدرم می‌گفت: «ما سادات هستیم؛ سعی کنید جوری لباس بپوشید و جوری رفتار کنید

که فردای قیامت پیش جدمان شرمنده نباشیم.» همان زمان هم مردم احترام خاصی برای سادات قائل بودند و من با همه کوچکی‌ام این چیزها را می‌فهمیدم.

وقتی شش هفت ساله شدم، از مامان لعیا خواستم برایم چادر بدوزد تا نماز بخوانم. تا مدت‌ها به جای قبله، رو به پدرم نماز می‌خواندم! مثلاً اگر بابا نشسته بود روی صندلی و داشت غذا می‌خورد، می‌رفتم روبه‌روی او و میز ناهارخوری نماز می‌خواندم. تا اینکه مامان لعیا متوجه شد و گفت: «این دیگر چه رقمش است؟! چرا این‌جوری نماز می‌خوانی؟! باید رو به قبله نماز بخوانی نه رو به بابا! خیلی دورتر از ما حضرت ابراهیم خانه‌ای ساخته که خانهٔ خدا است و خدا از مسلمانان خواسته رو به آن نماز بخوانند.» اما باز هم قانع نمی‌شدم، دلم قبول نمی‌کرد رو به قبله نماز بخوانم. پدرم در ذهنم بزرگ و باابهت بود. معبود من بود و فقط دلم می‌خواست رو به او نماز بخوانم.

وقتی دست مرا می‌گرفت و می‌برد حرم، کارهایش برایم عجیب بود. مثلاً توی رواق‌ها خم می‌شد و بعضی سنگ‌قبرها را می‌بوسید. می‌پرسیدم: «بابا چرا این سنگ قبر را می‌بوسی؟» می‌گفت: «این، سنگِ قبرِ انسان بزرگی است. او عالم بزرگی بوده است.» همین که می‌گفت «سنگِ قبرِ انسانِ بزرگی است»، من هم خم می‌شدم و سنگ قبر را می‌بوسیدم.

پنج‌شنبه جمعه‌ها مادرم غذا درست می‌کرد و می‌رفتیم حرم. آن زمان‌ها اجازه می‌دادند زیرانداز و غذا و وسایل توی حرم ببریم. صحن بزرگ و بازارهای پررنگ و لعاب اطراف حرم، بهترین و نشاط‌آورترین فضا بود برای جست‌وخیز و بازی با همسن‌وسال‌هایمان.

پدرم از بساطی‌ها نان قاق شیرین و ترد، قره‌قروت و شکلات

خروسی می‌خرید. این‌ها به نظرم خوشمزه‌ترین خوراکی‌های روی زمین بودند. بعد هم مرا صدا می‌کرد و می‌گفت: «فخری بدو من دارم می‌روم زیارت.» من دوست داشتم دست به ضریح بزنم و آن را ببوسم. پدرم مرا روی شانه‌هایش می‌گذاشت و دور ضریح می‌گشت. ضریح قسمت‌بندی نداشت و زن و مرد با رعایت آداب دور آن می‌چرخیدند. پدرم جدش را خیلی دوست داشت. نام امام موسی‌بن‌جعفر که توی روضه‌ای به گوشش می‌رسید، اشک از چشمانش جاری می‌شد. مامان لعیا هم گاهی روبه‌روی ضریح می‌ایستاد و روضه‌هایی را که از پدرش یاد گرفته بود به زبان ترکی زیر لب زمزمه می‌کرد.

بعضی هفته‌ها پنج‌شنبه می‌رفتیم باشگاه افسران. خانواده‌های نظامی‌ها که معمولاً از شهرهای دیگر در مشهد خدمت می‌کردند، آنجا دور هم جمع می‌شدند. غذاها و خوراکی‌های مختلف سرو می‌شد و ساز و آواز بود. یک بار یادم هست در یک سالن بزرگ صندلی چیده بودند. جلو سالن سن بود و گروهی موسیقی می‌نواختند. مجری دخترها را یکی‌یکی بلند می‌کرد، آنها روی سن می‌رفتند و می‌رقصیدند. پدرم دستش را گذاشته بود روی دست من. مدتی که گذشت مجری به من که موهایم را خرگوشی بسته بودم و پیراهن قرمز زیبایی با گیپورهای سفید تنم بود، اشاره کرد بروم روی سن. پدرم آرام دست مرا فشار داد و فهمیدم نباید بروم. سرم را انداختم پایین و ادای دخترهای خجالتی را درآوردم. مجری هم خندید و گفت: «خوب خانم خرگوشی ما خجالت می‌کشد بیاید روی سن برقصد!» پدرم دست مرا بوسید.

پایان مراسم بلند شدیم و از سالن آمدیم بیرون. من که حس می‌کردم مادر و پدرم توی باشگاه افسران راحت نیستند، پرسیدم: «مامان لعیا، ما برای چه باید بیاییم اینجا؟!» مادرم گفت: «اینجا باشگاه افسران است.

پدر تو هم افسر است، پس به خاطر شغلش مجبوریم گاهی اینجا بیاییم.»

چند سالی گذشت تا بالاخره مامان لعیا از شر توت‌های چسبناک و نظافت حیاط و خانهٔ بزرگمان خلاص شد. به خاطر وسواس زیادش از آن خانهٔ حیاط‌دار اسباب‌کشی کردیم به آپارتمانی سازمانی در چهارراه لشکر، خیابان سردادور. خیابانی خلوت و آرام با درختانی انبوه و سبز. یک سوی خیابان، پشت مسجد نور، خانه‌های سازمانی ارتش بود و سیم‌خاردارهایی که خانه‌ها را از پادگان جدا می‌کرد. مادرم از آمدن ما به این خانه خیلی خوشحال بود. زیرا هم زحمتش کمتر شده بود و هم به جمع خانواده‌های ارتشی غیربومی لشکر ۷۷ خراسان پیوسته بودیم.

آپارتمان سه اتاق با یک هال بزرگ داشت. آشپزخانه کابینت نداشت. کنار سینک دو تا سکو بود که رو و زیر آن وسایل آشپزخانه قرار می‌گرفت. یکی از سه اتاق، اتاق پذیرایی شد و مامان لعیا میز و صندلی‌های آهنی آبی‌رنگ را که در آن زمان به جای مبل مرسوم بود، در اتاق پذیرایی گذاشت. یک اتاق، اتاق ما بچه‌ها بود و یک اتاق، اتاق خواب خودش و پدرم. هر روز صبح دو خواهر بزرگ‌ترم، زری و اشرف، وسایل گل‌سازی را آماده می‌کردند. دوروبر آنها پر می‌شد از بالشتک‌های گل‌سازی، پارچه، اتو و ابزار مخصوص این کار. خانه را با گل‌های مصنوعی نسترن، کوکب، داودی و گلایل تزیین می‌کردند. مامان لعیا هم بالکن کوچک خانه را پر کرده بود از گلدان‌های سایه و شمعدانی. همسایه‌ها کنجکاو بودند که این خانواده با این سلیقه از کجا آمده‌اند و به بهانهٔ خوشامدگویی به خانهٔ ما می‌آمدند.

این خانه برای من هم با هیجان همراه بود. کوچه پر بود از بچه‌های قدونیم‌قد. برای اولین‌بار بود که دوست‌های همسن‌وسال خودم را یافته بودم. فاطمه، شهین، افسانه که هیچ‌وقت فراموششان نمی‌کنم. آن‌ها هم

مثل من پرشروشور بودند. بیشتر اوقات لِی‌لِی‌بازی می‌کردیم. بعضی وقت‌ها هم مثل پسرها به سرمان می‌زد و قایمکی از سیم‌خاردارهای پادگان رد می‌شدیم و می‌رفتیم داخل آنجا به سمت چند نفربر و تانکی که برایمان عجیب و جذاب بود.

چند ماهی از آمدن ما به آن محله نگذشته بود که جنب‌وجوش غیرمعمولی در خیابان‌های اطراف خانهٔ ما آغاز شد. همه ما بچه‌ها به صف می‌شدیم و با تعجب نگاه می‌کردیم. در چهارراه لشکر و خیابان‌های منتهی به حرم، افرادی در حال نصب طاق‌نصرت‌های بزرگ بودند که روی آنها آینه‌کاری شده بود. شیشه‌ها و چراغ‌های رنگی زیبایی به آنها وصل بود. وقتی از زیرشان رد می‌شدی، انگار از دروازه‌ای رؤیایی عبور می‌کنی. حوض‌های پیش‌ساخته با فواره‌های کوتاه و بلند در وسط خیابان‌ها، چشم‌ها را به خود خیره می‌کرد. کارناوال‌هایی از خیابان‌ها عبور می‌کردند که در آن افرادی با لباس حیوانات روی اتوبوس‌های روباز که با پارچه‌ها و گل‌های رنگارنگی تزیین شده بود، با موزیک‌های عجیب و غریب می‌رقصیدند، پشتک و وارو می‌زدند و دلقک‌بازی درمی‌آوردند. اداهای آنها ما بچه‌ها را به خنده وامی‌داشت. شب‌ها فشفشه به هوا پرت می‌کردند. وقتی وسط آسمان باز می‌شد، شکل‌ها و رنگ‌های خیره‌کننده‌ای داشت. من تا آن موقع چنین چیزهایی ندیده بودم. نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده است و این جشن‌ها برای چیست. تا اینکه از حرف‌های بابا در خانه فهمیدم همهٔ این برنامه‌ها به خاطر تاج‌گذاری شاه است و از کشورهای اروپایی این‌ها را آورده‌اند. بابا می‌گفت: «مردم مشهد مذهبی هستند. خیلی از مردم نان شبشان را به‌سختی تهیه می‌کنند. این جشن‌های پرهزینهٔ عجیب و غریب برایشان قابل درک نیست.» اما درهرصورت

برای ما بچه‌ها همه‌چیز رؤیایی و شبیه قصه‌ها بود.

ما هم خانوادهٔ ثروتمندی نبودیم، ولی با سلیقه و مدیریتی که مامان لعیا در ادارهٔ خانه داشت، خوب و مرتب زندگی می‌کردیم. من از مامان لعیا یاد گرفتم چطور می‌شود با پول کم شاد زندگی کرد. او زن شیک‌پوشی بود. خیلی به خودش می‌رسید. رنگ موی مارک کلستون روی موهایش می‌گذاشت. هیچ‌وقت ندیدم با لباسی که در روز تنش بود، شب به رختخواب برود. لباس‌خواب‌های زیبایی داشت. لباس‌خواب‌های خوش‌رنگ و گلدوزی‌شده‌اش را دوست داشتم. به ما هم بهترین لباس‌ها را می‌پوشاند. در حساب و کتاب دقیق بود و از نظر مالی کمی مستقل عمل می‌کرد. اعتقاد داشت زن‌ها نباید از لحاظ مالی به مردها وابسته باشند. به همین خاطر خواهرهایم را تشویق می‌کرد درس بخوانند و سر کار بروند.

پدرم عاشق مادرم بود. این را در نگاه و رفتارش می‌دیدم. اگر سر موضوعی اختلاف داشتند، معمولاً پدرم سکوت می‌کرد تا مامان لعیا حرف‌هایش را بزند و آرام بگیرد. مامان لعیا به خاطر بیماری یک ماه در بیمارستان بستری شد. پدرم همه یک ماه را خودش کنار او ماند و هرچه خواهرهایم اصرار کردند به خانه بیاید و استراحت کند و آنها کنار مامان لعیا باشند، قبول نکرد. صبح تا ظهر می‌رفت پادگان سر کار و ظهر از همان‌جا مستقیم می‌رفت بیمارستان تا صبح روز بعد.

بعد از بیماری مادرم، برادرم بیمار شد. او به رماتیسم قلبی مبتلا شده بود. علاء شانزده‌ساله بود. کتاب زیاد می‌خواند و تأثیر زیادی روی من داشت. فاصله سنی‌مان حدود شش سال بود. برادرم علاء از همان سال‌های ابتدایی مدرسه مجله کیهان بچه‌ها و یا کتاب‌هایی کودکانه مثل قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب را برای من می‌آورد که بخوانم.

علاء عضو کتابخانه عمومی جامی و کتاب‌فروشی گوهری بود. سه ماه تعطیلات که شروع می‌شد، یک سبد کتاب می‌آورد و می‌گذاشت جلو من. اگر بیکار و بی‌خیال وقت می‌گذراندم، مرا به گوشه‌ای می‌برد و حداقل یک ساعتی دربارهٔ ارزش وقت و زندگی و شخصیتی که باید در همین سنین کودکی و نوجوانی درست رشد کند، حرف می‌زد. آن‌قدر سر این موضوع صحبت کرده بود که عذاب وجدان داشتم حتی بنشینم به گلدوزی کردن مامان لعیا که دوست داشتم، نگاه کنم. فکر می‌کردم باید هر زمان خالی که دارم و درس‌هایم تمام شده کتاب بخوانم.

داداش علای نازنین و جدی من چند ماه در بیمارستان بستری شد. بعد از اینکه به خانه آمد، احساس کردم فکر پدرم مشغول است. از او پرسیدم: «بابا فکرت مشغول است! داری به چیزی فکر می‌کنی؟»

خندید، گونه‌ام را بوسید و گفت: «از کجا فهمیدی؟» گفتم: «معلوم است!» گفت: «بله. برادرت مجبور است حداقل پنج، شش ماه به خاطر بیماری، بیشتر وقتش را در خانه بگذراند. تمام مدت که نمی‌تواند کتاب بخواند. باید به فکر یک سرگرمی برایش باشیم.»

تا آن زمان، تلویزیون نداشتیم. سال پنجاه‌ویک تلویزیون به خانهٔ ما آمد. یک کانال بیشتر نداشت که از ساعت پنج بعدازظهر تا ساعت ده، یازده شب برنامه داشت. برای ما دنیای عجیب و غریبی بود.

در هفته یکی دو روز دوستان علاء می‌آمدند و جزوه‌های درسی برایش می‌آوردند. او در دبیرستان ابن‌یمین مشهد درس می‌خواند. مدرسه‌ای معروف که نخبه‌هایی مانند دکتر شریعتی[1] در آنجا تحصیل کرده بودند.

او در روزهای بیماری درس خواند و غیرحضوری امتحان داد

---

۱. دکتر علی شریعتی متولد ۱۳۱۲ در مشهد است؛ او جامعه‌شناس، دین‌پژوه و از فعالان مذهبی و سیاسی قبل از انقلاب بود که در سال ۱۳۵۶درگذشت.

و قبول شد و از همکلاس‌هایش عقب نماند. کتاب هم می‌خواند و زمان‌هایی که می‌خواست تفریح کند تلویزیون می‌دید. با تب، درد مفاصل و تنگی نفس دست‌وپنجه نرم می‌کرد و رنگ زرد و لاغری مفرطش خبر از شدت بیماری می‌داد؛ اما ندیدم با آه و ناله، خودش و خانواده را خسته و افسرده کند. خوب به یاد دارم آن سال، بیماری مادرم و صبوری او و بعد برادرم، ناخودآگاه باعث شد من ارزشی بی‌اندازه برای صبر و تحمل آدم‌ها در مقابل آنچه رنجشان می‌دهد قائل باشم و در عالم ایده‌آل‌گرایی نوجوانی خودم، آرزو می‌کردم مثل آنها قوی و محکم باشم و در شرایط بد آرامشم را از دست ندهم.

فکر می‌کنم کلاس پنجم ابتدایی بودم که از رکن دو ارتش دستور دادند پدرم به زنجان منتقل شود. پدرم مخفیانه در جلسه خصوصی بعضی از روحانیون مشهد شرکت می‌کرد. یک بار هم با دو افسر مافوق که مست کرده بودند، درگیر شده بود. مامان لعیا می‌گفت: «منتقل نه! تبعید کردند. بابا آن‌قدر در جشن‌ها شرکت نکرد، باشگاه افسران نرفت، مدح شاه و حکومت را نگفت که ما را به این شهر کوچک فرستادند.»

مشهد برای ما همه‌چیز بود. باور نمی‌کردیم که مجبوریم آنجا را ترک کنیم. وقتی سوار قطار شدیم و قطار حرکت کرد، یک‌دفعه گنبد و گلدسته حرم را از پنجرهٔ کوپه دیدیم. مامان لعیا دست به سینه ایستاد و روضه‌ای به ترکی خواند. همه با هم زدیم زیر گریه. نمی‌دانستیم سرنوشت ما را به کجا می‌برد.

به شهر زنجان که رسیدیم، در بهت و حیرت بودم. قابل مقایسه با شهری که در آن بزرگ شده بودم، نبود. من تا آن موقع زنجان را ندیده بودم. شهری کوچک با خانه‌های کاه‌گلی که در چند خیابان خلوت خلاصه می‌شد. در خیابان‌ها مغازه‌های قدیمی با فاصله از هم به چشم

می‌خوردند. گهگاه یکی دو تا تاکسی یا خودرو شخصی عبور می‌کرد. از اتوبوس‌های شهری هم خبری نبود. زن‌ها همه محجبه بودند و تعداد انگشت‌شماری حجاب نداشتند. دلشوره داشتم. نمی‌دانستم می‌توانیم در این شهر زندگی کنیم یا نه.

اول که رسیدیم، رفتیم منزل حاج عمو که روحانی بود و معتمد شهر. او عموی پدر و مادرم بود. پیرمردی بسیار مهربان و نازک‌دل. وقتی وارد خانه شدیم، با چشمانی پر از اشک بابا و مامان را در آغوش گرفت و گفت: «خدا را شکر که نمردم و دوباره لعیا و میرضیاء را دیدم.» ما بچه‌ها را می‌بوسید و ذوق می‌کرد و قربان صدقهٔ ما می‌رفت.

خانه‌ای بزرگ بود با هفت هشت اتاق و اصطبل؛ مهمان‌های زیادی در این خانه آمد و رفت داشتند که اسب‌هاشان را در اصطبل می‌بستند. اتاق‌ها کرسی داشت و منقل‌های ذغال کنار حوض بزرگ وسط حیاط قطار بود. فقط یکی از اتاق‌ها بخاری هیزمی داشت. هیزم را گوشه‌ای از حیاط می‌شکستند و چوب‌ها را کنار بخاری روی هم انبار می‌کردند. توی یک اتاق هم فقط لحاف و تشک بود. شاید بیشتر از هفتاد دست لحاف تشک روی هم چیده شده بود. برای طبخ غذا، دو تا آشپزخانه بود. یکی بزرگ و مجاور حیاط، برای تهیه غذای میهمان‌ها و یکی کوچک برای اندرونی و خانواده خود عمو.

همه‌چیز این خانه برای من عجیب و غریب بود. ما هم برای زنجانی‌ها عجیب و غریب بودیم. فارسی صحبت می‌کردیم و حتی من لهجهٔ مشهدی داشتم. قبل از غذا دنبال آب و صابون می‌گشتم دست‌هایم را بشویم. لباس‌های اتوکشیده و سِت‌شده با جوراب‌شلواری می‌پوشیدم. خواهرهایم در ارتش و سپاه دانش کار می‌کردند. یک روز شنیدم مامان لعیا دارد گریه می‌کند و به بابا می‌گوید: «اگر کمی با حکومت می‌ساختی

و دست از قُدبازی برمی‌داشتی به زنجان تبعید نمی‌شدیم. دیروز شنیدم می‌گویند بیچاره خانواده موسوی پول ندارد و دخترهایشان مجبورند بروند سر کار!»

این همه فرق بین دختر و پسر برایم عجیب بود. پسرهای عمو درس خوانده بودند و کار می‌کردند. بزرگ‌ترین پسر حاج‌عمو در دانشگاه تهران فیزیک خوانده بود و می‌گفت با یک واسطه شاگرد انیشتین است.[1] اما دخترها محجبه بودند و آفتاب، مهتاب ندیده که زود باید ازدواج می‌کردند و بچه‌دار می‌شدند.

پدرم که شرایط به‌هم‌ریختهٔ مامان لعیا را دید، به هفته نکشید که در خیابان «سعدی وسط» خانه‌ای اجاره کرد. آن خانه هم برای من رازآلود بود. حیاط بزرگی داشت با درختان تنومند و چهار باغچه و پنج اتاق که هر اتاقی طاقچه‌های زیبا و کمدهای بزرگی داشت.

مدتی از جابه‌جایی ما نگذشت که داداش علاء در رشته مهندسی ماشین‌آلات کشاورزی دانشگاه تهران قبول شد و به دانشگاه رفت. دور شدن تک‌پسر خانواده برای مامان لعیا سختی زندگی در زنجان را دوچندان کرد.

یک هفته از رفتن علاء می‌گذشت که یک روز کوبهٔ در به صدا درآمد. مامان لعیا مثل برق از جا پرید. رنگش مثل گچ شد و کم مانده بود غش کند. دویدم در را باز کردم؛ پدرم بود. مامان لعیا زد زیر گریه و گفت از این شهر، از این خانه، از این در حیاط چوبی که به جای زنگ بلبلی، کلون دارد خسته شده و دلش هوای مشهد کرده است. می‌گفت: «اصلاً تو نباید ما را می‌آوردی اینجا، با بچه‌هایم مشهد می‌ماندم خودت می‌آمدی اینجا، بازنشسته که می‌شدی برمی‌گشتی مشهد پیش ما.»

---

۱. ایشان شاگرد پرفسور حسابی بود.

پدرم نیم‌ساعتی سکوت کرد. دست روی سر مادرم کشید و گفت: «عمی‌قیزی[1] آرام باش! ما یک خانواده هستیم. نباید از هم جدا بیفتیم. کم‌کم عادت می‌کنی.»

مامان لعیا کوتاه نمی‌آمد و از ته دل زار می‌زد و می‌گفت: «من هیچ‌وقت به اینجا عادت نمی‌کنم. دلم برای مشهد تنگ شده!»

چند روز بعد، پدرم بلیت قطار تهران گرفت. تهران که رسیدیم، سوار قطار مشهد شدیم و رفتیم مشهد. صندلی‌های قطارها چوبی بود و تحمل این راه طولانی را سخت‌تر می‌کرد.

دو هفته مشهد ماندیم. پدرم اطراف حرم یک خانهٔ کوچک با وسایل اجاره کرد که مامان لعیا راحت باشد و کمی آرام بگیرد. یک سال اول کارمان همین بود. مامان لعیا ناراحتی اعصاب گرفته بود و مدام گریه می‌کرد. بابام هم زود بلیت قطار می‌گرفت می‌آمدیم یکی دو هفته‌ای در خانه اجاره‌ای دور حرم می‌ماندیم، مامان لعیا کمی که آرام می‌شد، برمی‌گشتیم زنجان.

تا اینکه بعد از یک سال، حال مامان لعیا بهتر شد. دست از مشهد رفتن‌های گاه‌وبیگاه برداشت و ما هم کم‌کم به زندگی در زنجان عادت کردیم؛ اما به زمستان‌ها و سرمای استخوان‌سوزش نتوانستیم عادت کنیم.

شاید پانزده‌ساله بودم، خوب یادم هست در یک صبح سرد اواخر پاییز، ژاکت موهر سبزرنگ و زیبایی را که مامان لعیا برایم بافته بود پوشیدم. جلوی آینه ایستادم و به چپ و راست سر چرخاندم. موهای بلند و مشکی‌ام روی ژاکت موج خورد. توی آینه خندیدم و ذوق کردم.

ناگهان صدای گریهٔ مامان لعیا را از اتاق بغل شنیدم. کتاب را زمین گذاشتم و رفتم سراغ مامان. گفتم: «چرا گریه می‌کنی؟» گفت: «چرا

---

۱. دخترعمو.

گریه نکنم. از جگرگوشه‌ام بی‌خبرم. علاء می‌داند، نگرانش می‌شوم. اگر آخر هفته نخواهد بیاید زنجان تلفنی خبر می‌دهد. حالا یک ماه است نه زنگ زده و نه آمده است.»

زهرا صبح تا غروب در بیمارستان ارتش کار می‌کرد. اشرف هم در ماه‌نشان که روستایی دور از ما بود، به کار معلمی مشغول شد و فقط ماهی یک بار به خانه می‌آمد. فقط من و آرزو کنار مامان لعیا بودیم و این خلوتی خانه حساسش کرده بود. آن شب بابا قول داد فردا از سر کار که برگشت بروند و خبری از علاء بگیرند.

فردا بعدازظهر، قبل از رفتن پدرم و مادرم به تهران، در حیاط به صدا درآمد. علاء بود. از تعجب سلام نکردم. مامان لعیا دو دستی زد توی سرش و گفت: «چه شده پسرم؟ چرا این شکلی شدی؟»

پدرم علاء را بوسید و گفت: «چرا این‌قدر لاغر و زرد و زار شدی؟ بیماری‌ات عود کرده؟»

علاء سعی کرد از زیر سؤال و جواب‌ها فرار کند. زود رفت توی اتاق و گفت: «نه چیزی نیست؛ چند روزی سرما خوردم به خاطر تب بالا لاغر شدم. کمی استراحت کنم و غذاهای مامان لعیا را بخورم، حالم خوب می‌شود.»

کارهای علاء عجیب و غریب شده بود. از خانه بیرون نمی‌رفت و به پدرم می‌گفت: «هرکس از من پرسید، نگویید برگشته‌ام.»

کنجکاو شده بودم سر از کارش دربیاورم. هرجا می‌رفت زیر نظر داشتمش. یک روز داشت توی اتاقش لباس عوض می‌کرد و من از پنجره یواشکی نگاه می‌کردم. با تعجب دیدم سینه و پشتش تمام زخم است. به نظرم جای شلاق بود. ترسیدم و بی‌مقدمه دویدم توی اتاق و گفتم: «داداش چه شده؟ چه بلایی سرت آمده؟» دو دستی جلو دهان